پنج رنج

آرزوها مادران رنج‌هاست ز آن همه دل در قفای گنج‌هاست

آرزو ما را کشد بر سلطنت بر پلیدی ها و ننگ و مَلعنت

آرزو را کشت باید هر زمان گشت تا ز آن خصم موذی در امان

آرزو بندی است بر پای خِرد باز چشم و بال بسته کی پَرد

سلطنت زنجیر عقل و هوشهاست چشم بند و پنبه اندر گوشهاست

دیو تن

بار تن بس نیست با این فَربهی بارها چون کوه هم بر آن نَهی

ما چراغ راهِ هر غارتگریم از همه غارتگران خود بدتریم

ما خلایق را به عصیان می کشیم بر فساد و جهل و عدوان می کشیم

مانع رشد و تلاش خلق‌هاست حدّ رشد عقل‌ها را منتهاست

سلطنت یعنی منم، بالاترین نیست با من هیچ موجودی قرین

حق ندارد هیچیك از بندگان آورد نامی ز شاهان بر زبان

گر کسی گردید قوت اسب شاه چون بُود از کشمش//، نبود زکاه

وای بر حالش که بدخواهی کند کاین چنین اندیشه واهی کند

ما چه سان میزان عقل ملّتیم خود دچار اشتباه و علّتیم

هر یك از درباریان با صد زیان شاه را دانند با چندین عنان

هر کجا دلخواهشان آنجاست شاه گاه در چاه و گهی در اوج ماه

عَهد من با خود چنین است ای پدر جُز کلاه خویش نگذارم به سر